



# باغ دیواری

مهدی نجفی • تصویرگر: مهشید رجبی

صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شوم، لابه‌لای زمینی پر از شکوفه می‌نشینم. همه جای کف اتاقم پر از گل‌های زیباست. بعضی وقت‌ها گل‌ها را در دفترم نقاشی می‌کنم. یکی از آن‌ها گرد و یکی مثل شیپور است. گل‌های اتاقم مثل چشم‌هایم، شبیه هم هستند، یا مثل سیبی که از وسط نصف شده باشد. یک‌دفعه مامان به اتاقم آمد. نقاشی‌هایم را نگاهی کرد و گفت: به نظرم نقاشی‌هایت را روی دیوار اتاق بچسبان تا اتاق شبیه یک باغ زیبا شود. من و بابا هم به باغ گل‌هایت سر می‌زنیم و از آن‌ها دیدن می‌کنیم.

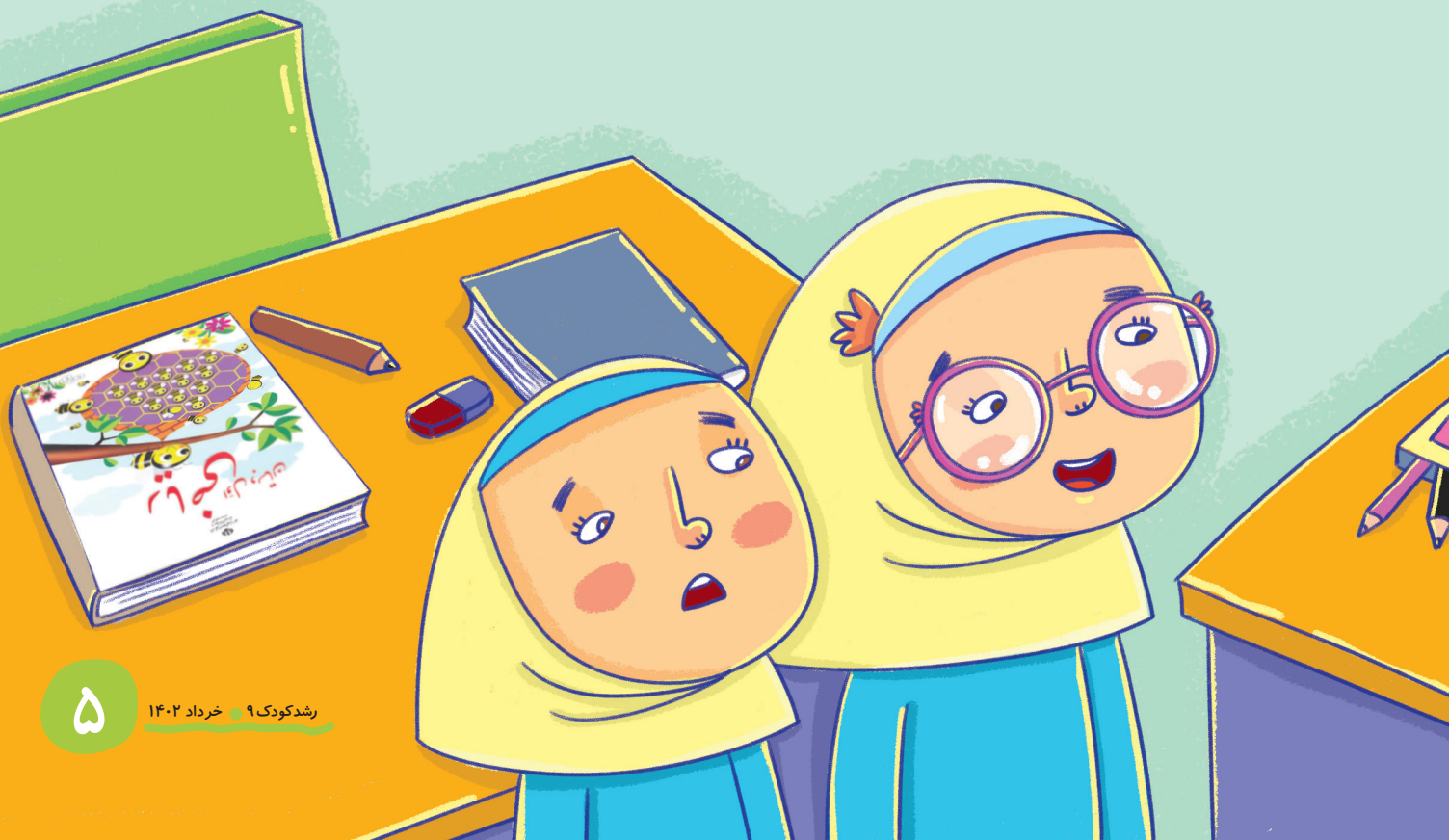
در راه مدرسه هم‌اش به حرف مامان فکر می‌کردم. وقتی کلاس شروع شد، من هنوز حواسم به گل‌ها بود.



خانم معلّم روی تخته‌ی نقاشی یک فرش کشید و از وسط دو نصفش کرد و گفت: «بچه‌ها، تمرین صفحه‌ی ۱۰۹ کتاب ریاضی را باز کنید. به نظر شما شکل را چگونه رنگ کنیم؟»

باورم نمی‌شد! بلند داد زدم، این‌ها که مثل گلبرگ‌های گل‌های اتاقم هستند! زهرا دوستم، بچه‌های کلاس، همه‌ی چشم‌ها نگاهم می‌کردند! خانم معلّم گفت: «ریحانه جان، برایمان بگو چگونه کاملش کنیم؟» دفتر نقاشی‌ام را باز کردم و نقاشی‌هایم را به همه نشان دادم. گفتم، این تمرین باید مثل گل‌های توی دفتر نقاشی‌ام رنگ شود. طرف خالی فرش را دقیقاً مثل طرف رنگی آن بکشید.

دوستم هانیه گفت: «وای آره! درسته.» خانم معلّم گفت: «پس بیاید این خانه‌ها را مثل نقاشی ریحانه رنگ کنیم.» بعد از کلاس‌ها، بدو بدو خودم را به خانه رساندم تا باغ گلم را درست کنم. به کمک مامان، نقاشی‌هایم را روی دیوار چسباندم. بعد از شام بابا و مامان به باغ من آمدند. آن‌ها همه‌ی گل‌ها را نگاه کردند.





بابا و مامان گفتند: «می شود بعضی از گل های باغت را همراهمان ببریم؟»  
خوش حال شدم و چند تا از گل های باغم را هدیه دادم. بابا و مامان گفتند: «چه خوب می شد این گل ها همیشه همراهمان باشند.»  
من هم گفتم، ای کاش همیشه می شد لابه لای گل های اتاقم قدم بزنم.  
بابا گفت: «من می توانم کاری کنم که تو همیشه لابه لای گل های زیبای باغت راه بروی.»  
پریدم، بوسیدمش و پرسیدم چطوری؟  
بابا گفت: «به زودی باخبر می شوی!»  
بعد از اینکه بابا و مامان از باغم دیدن کردند، کلی فکر کردم که بابا چطور می خواهد این کار را انجام دهد. تصمیم گرفتم منتظر بمانم تا بابا راهش را بگوید.  
یک روز که از مدرسه آمدم، بابا و مامان به جلوی در آمدند و با خوش حالی سلام کردند.  
بابا گفت: «امروز می خواهم تو را لابه لای گل هایی که دوست داری بگذارم. امیدوارم از دیدنشان خوش حال شوی. روزت مبارک دخترم!»



مامان هم یک جعبه به من داد و گفت: «بازش کن.»  
همه‌اش فکر می‌کردم چطور می‌شود لابه‌لای گل‌های توی جعبه راه رفت، تا  
اینکه در جعبه را باز کردم.  
باورم نمی‌شد! بابا برایم یک جفت جوراب گل‌گلی گرفته بود. وقتی آن‌ها را به  
پا کردم، پایین پایم پر از گل‌های رنگارنگ شد. حالا می‌توانستم بین گل‌ها راه  
بروم. بابا و مامان یک باغ گل به من هدیه دادند.

